

بہتر انداز



رفیق ہی گلے:

تغییر قیافہ

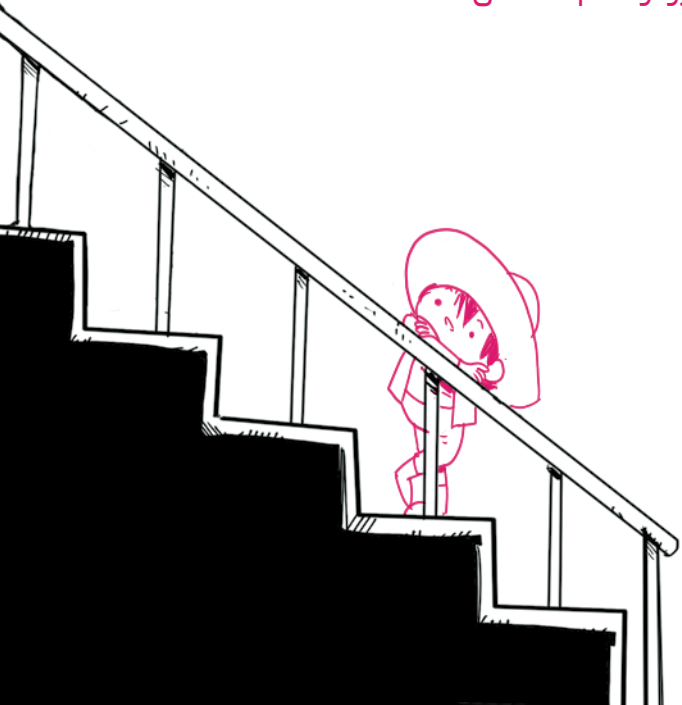
آنسو!

ہوی
Hoops



رفیق بی گناہ : آرٹسٹ! تغییر قیافہ

شہرام شفیعی
تصویرگر : سام سلماسی



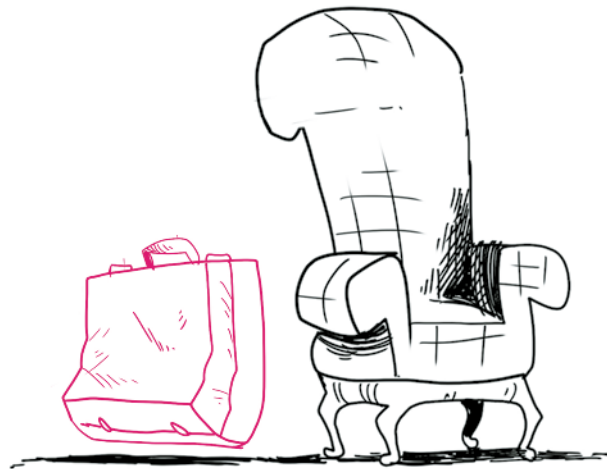
سرشناسه: شفیعی، شهرام، ۱۳۴۹ -
عنوان و نام پدیدآور: تغییر قیافه/ نویسنده شهرام شفیعی؛
تصویرگر سام سلماسی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ص. مصور.
فروست: رفیق بی کلک اسب: ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۴۲-۸-۱-۴۴۱-۱-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸: دوره:
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: سلماسی، سام، ۱۳۶۰ - . تصویرگر
شناسه افزوده: Salmasi, Sam
رده بندی کنگره: PIR۸۱۲۳
رده بندی دیویی: ۱۸۵/۳۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۵۱۱۱۳

رفیق بی کلک: از اسب!

تغییر قیافه

نویسنده: شهرام شفیعی
تصویرگر: سام سلماسی
ویراستار: ارمیا رجب‌زاده
طراح گرافیک: سندس حمیدیان
چاپ اول: ۱۴۰۰
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۶۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۴۱-۱-۴۴۱-۱-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۴۲-۸-۱-۴۴۱-۱-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

این کتاب را با تمام قلبم تقدیم می‌کنم به...
تقدیم می‌کنم به... ای بابا! اسمش را یک
گوشه‌ای نوشته بودم ها!... الان یادم نیست!
کلاتر نان سفید



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir ۰۸۸۹۹۸۶۳۰
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



رعدوبرق

هر وقت از پله‌ها می‌آید پایین یا می‌رود بالا، چیز سختی می‌پرسد. همیشه هم در بدترین زمان ممکن، از پله‌ها پایین می‌آید، یا بالا می‌رود.



رفیق بی‌کلک: اسب!

آخرین شهر باقی‌مانده از غرب وحشی. در این شهر، هنوز بعضی‌ها پشت هم‌دیگر را با گلوله می‌خارانند. روی تابلوی شهر نوشته شده: «رفیق بی‌کلک: اسب!»
بیشتر اهالی شهر، قبول دارند که اسب از ماشین بهتر است. وقتی سوار اسب می‌شویم، سر اینکه چه کسی کناره پنجره بنشیند، دعوا نمی‌کنیم... با این حال، دیگر خیلی وقت است که ماشین‌ها توی خیابان‌های شهر، ویراژ می‌دهند.

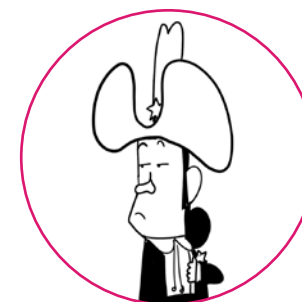
مادربزرگ داغ‌سید

محکوم به حبس ابد افتخاری، به خاطر یک عمر خلاف کاری. می‌گوید من پیر نیستم و هنوز هم می‌توانم خلاف کنم. فقط مثل میوه‌هایی که توی سبد فشار دیده‌اند، کمی کچ و کوله شده‌ام.



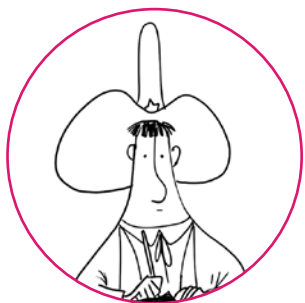
کلانتر نان سفید

معمولاً موقع انجام دادن کارها دستپاچه نمی‌شود. چون که می‌تواند همین طور بیکار بنشیند و دستپاچه باشد!



معاون سقف‌دودی

دکترها گفته‌اند فکر کردن برای مغزش ضرر دارد. اگر سقف‌دودی فکر کند، دیگر نمی‌تواند فکر کند!



بند رخت

اسب کلانتر نان سفید. وقت‌هایی که این اسب در مأموریت نباشد، از آن برای خشک کردن لباس‌ها استفاده می‌شود.



خامه‌ی قنادی

همسر کلانتر، زنی که هیچ وقت امیدش را از دست نمی‌دهد. او فکر می‌کند هیچ وقت جایی برای ناامیدی وجود ندارد. اگر کبریت نداریم، می‌توانیم کتلت‌ها را با یک پتو گرم کنیم!



فصل یک

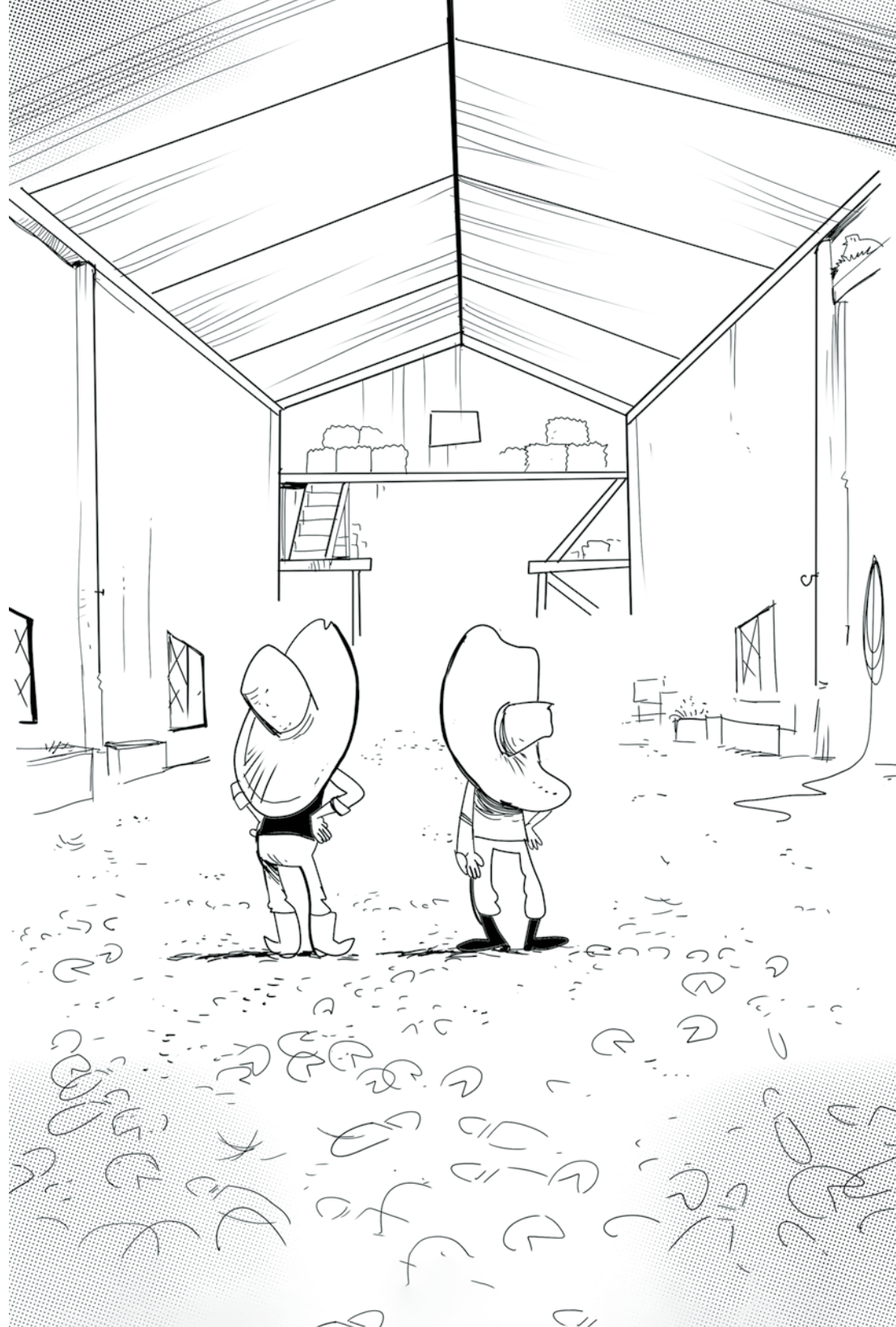
کلانتر نان سفید گزارش می دهد. گاودزدها، در یک شب تاریک و گرم، ریخته بودند و همه ی گاوهای مزرعه ی غربی را دزدیده بودند. صبح روز بعد، مالک مزرعه دوان دوان خودش را رسانده بود به دفتر من تا برایش کاری بکنم. متأسفانه آقای مزرعه دار شلوارش را روی جارختی پیدا نکرده بود و با یک دامن قهوه ای به دفتر من آمده بود. به نظر می آمد دزدها به یکی از گاوها فرصت داده بودند برای بیرون رفتن، شلوار بپوشد! - آقای کلانتر! خواهش می کنم به دادم برسید. هر دو هزاروپانصد تا گاو زبان بسته ام را دزدیده اند.

- خوب فکر کنید آقای مزرعه دار! خودتان آن ها را جایی نگذاشته اید که یادتان رفته باشد؟

- نه. اگر آن ها را توی کمد دیواری گذاشته بودم، موقع برداشتن جوراب متوجه حضورشان می شدم!

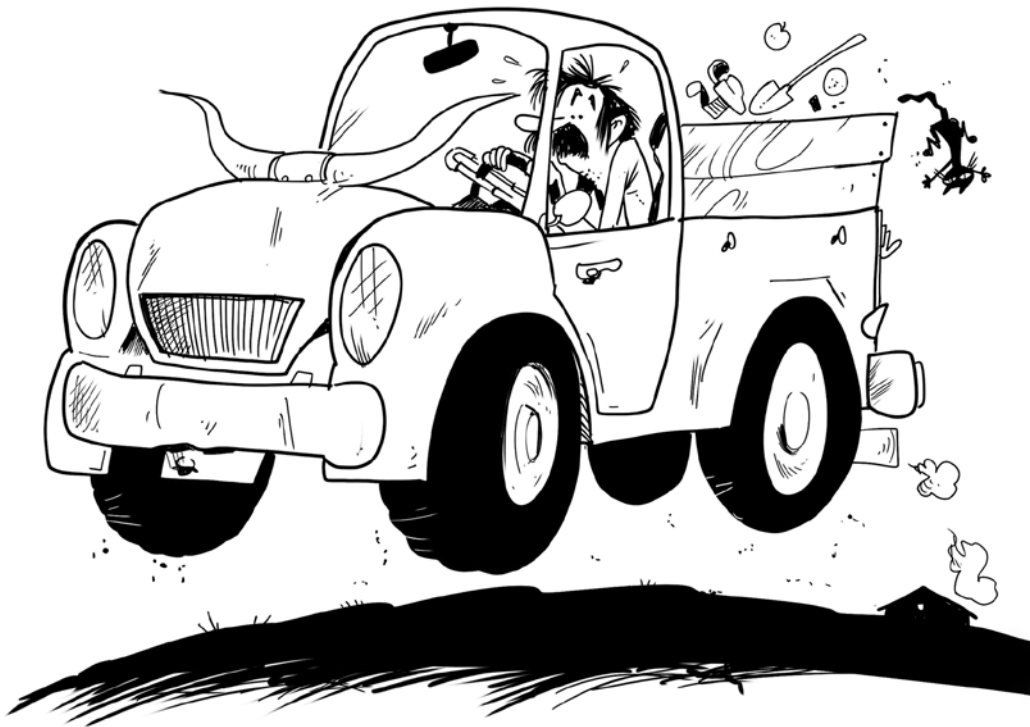
روز بعد، دو نفر گاوچران نوبت صبح، رفته بودند توی سوله تا گاوها را از نگهبان های شب تحویل بگیرند. اولی به دومی گفته بود: «به نظرت این سوله کمی بزرگ تر از دیروز به چشم نمی آید؟»

دومی نگاهی به سقف بلند شیروانی کرده بود و گفته بود: «آره! سوله ی خیلی گل و گشاد و بی قواره ای شده و خیلی هم خالی به نظر



بعد، آن‌ها جای ضربه‌ی شاخ یکی از گاوها را روی ستونِ چوبی پیدا کرده بودند. دومی گفته بود: «این، جای شاخِ گاو نر است. نشان می‌دهد که قبلاً توی این سوله از گاوها نگهداری می‌شده است.»
اولی گفته بود: «بله. این ستون مدرکِ خوبی است. اما اگر بخواهیم این ستون را برای کلاتر ببریم، سوله روی سرمان خراب می‌شود.»
- یعنی تو می‌گویی مدرک را از چشم قانون پنهان نگه داریم؟!
- چاره‌ی دیگری نداریم.

بعدها معلوم شد آن دو نفر، سوراخ روی ستون را با خمیر نان و این جور چیزها پُر کرده‌اند تا از چشم قانون پنهان بمانند!
مزرعه‌دارِ قد‌دراز یا همان صاحبِ گاوها، هول‌هولکی پریده بود پشتِ وانتش تا بیاید به دفترِ کلاتر و سرقتِ گاوها را گزارش بدهد. البته یادش رفته بود کلیدِ قفل فرمان را با خودش بیاورد و به‌خاطر



می‌رسد. شاید ما اشتباه آمده‌ایم به یک مزرعه‌ی دیگر.»
اولی گفته بود: «قبول دارم که تو خنگی و اشتباهی آمده‌ای به یک مزرعه‌ی دیگر، اما من هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنم و مطمئنم که درست آمده‌ام!»

دومی چرخ‌های زده بود و گفته بود: «حالا ناراحت نشو. اینجا دل آدم می‌گیرد. باید با چند تا گاو، این طرف و آن طرف را پُر کنیم. یکی اینجا، دو تا هم زیر آن پنجره. قاب عکس عموجان را هم می‌زنیم روی آن دیوارِ روبه‌روی. آه... یادش به‌خیر. یاد روز اول ازدواج افتادم. با همسر داشتیم جای قاب عکس عموجان را مشخص می‌کردیم.»
اولی گفته بود: «موافقم... بدون گاو، اینجا خیلی خالی است. اگر عکس عموجان را پیدا کردی، بیاور بزنی به دیوار تا کمی فضا را پر کند. اما فکر کنم ما دیروز دوهزاروپانصد تا گاو توی این سوله داشتیم. تقریباً هر طرف که نگاه می‌کردی، گاو بود... حتی یک بار خودم را توی آینه‌ی روی میز نگاه کردم و احساس کردم که گاو شده‌ام. سعی کردم لبخند بزنی و چشم‌هایم را نیمه‌بسته نگه دارم اما قیافه‌ام بهتر نشد... بعد متوجه شدم یک نفر، آینه‌ی شکسته را از توی قابش درآورده تا یک آینه‌ی نو تویش بیندازد. آن روز را می‌گویم که گاو آمده بود پشت میز!»

دومی گفته بود: «شغل من و تو گاوچرانی است. اما من، این دوروبر گاوی نمی‌بینم. ناراحت کننده است. با این حال، بیا سعی کنیم چیزهای خوب و مثبت را ببینیم... ببین چه باد خنک و خوبی توی سوله می‌آید!»
آن‌ها همه‌جا را خوب دنبال گاوها گشته بودند. اما فقط یک پاکت خالی قرصِ دل‌پیچه پیدا کرده بودند. دومی، چند بار توی پاکت را با دقت نگاه کرده بود. اولی با عصبانیت پاکت قرص را از دست او قاپ زده بود و گفته بود: «توی این مزرعه، ما گاوها را توی پاکت نگهداری نمی‌کنیم!»

دیده بود، موبه‌مو بگوید. معاون سقف‌دودی هم پشت میز کوچکش نشست و مشغول نوشتن صورت‌جلسه شد.

همسر جناب مزرعه‌دار، صبح اول وقت او را بیدار کرده بود تا چیز مهمی بگوید.

- پاشو عزیزم! صبحانه حاضر است. دو تا از گاوچران‌ها برایت خبر تازه دارند.

- برای اینکه من بفهمم صبحانه حاضر است، به دو تا گاوچران احتیاج ندارم! برو بهشان بگو اخراجید!

- نه عزیزم! صبحانه را خودم می‌گویم. برای صبحانه، نیمرو با لوبیا درست کرده‌ام. گاوچران‌ها می‌گویند امروز سوله‌ی گاوها، خیلی بزرگ و بی‌قواره به نظر می‌آید. راست می‌گویند. من هم فکر می‌کنم بهتر است نصف سوله را دیوار بکشی تا من آنجا کلاس اسکیت راه بیندازم. مزرعه‌دار لاغر، با شنیدن این حرف‌ها، بدون صبحانه دویده بود توی سوله و متوجه شده بود که گاوها را دزدیده‌اند. همسرش هم دلخور شده بود و گفته بود: «تو فهمیدی گاوها را دزدیده‌اند. اما نفهمیدی برای صبحانه، نیمرو با لوبیا درست کرده‌ام!»

مزرعه‌دار درازقد، دودستی زده بود توی سر خودش. اما همسرش او را ول نکرده بود و گفته بود: «بیا خوب نگاه کنیم ببینیم باید سوله را از کجا نصف کنیم.»

بعد با نوک پایش خطی روی زمین کشیده بود و گفته بود: «از روی همین خط نصفش می‌کنیم.»

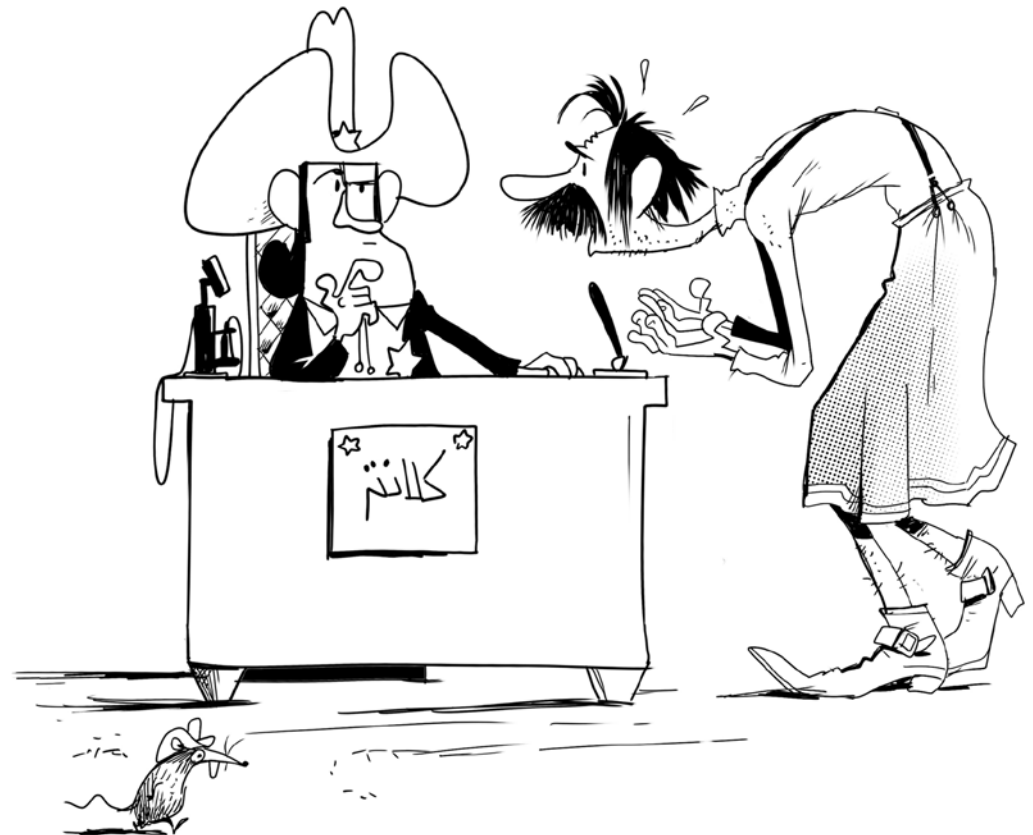
آقای مزرعه‌دار گفته بود: «یک قدم برو عقب‌تر. آنجا که تو خط کشیدی، شانزده تا گاو از وسط نصف می‌شوند.»

بله... به‌هرحال، من ستاره‌ی مخصوصم را از توی کشو برداشتم

همین، مجبور شده بود مستقیم تا مغازه‌ی سلمانی گاز بدهد! بعد فکر کرده بود حالا که تا اینجا آمده‌ام، بد نیست بعد از شش ماه کمی موهایم را کوتاه کنم! اما سلمانی بسته بود و جناب گوادار تا دفتر من پیاده آمده بود. به خودش گفته بود: «عیبی ندارد. فرصت زیاد است. دفعه‌ی بعد که گاوهایم را بدزدند، موهایم را کوتاه می‌کنم!»

حالا او با قد دراز، هیکل لاغر و زانوهای خم‌شده، جلوی میز من ایستاده بود. از شدت ناراحتی می‌لرزید و گاهی ناخن‌هایش را می‌جوید. جویری به من نگاه می‌کرد که انگار توی جیب جلیقه‌ام دوهزاروپانصد تا گاو دارم!

من طبق وظیفه‌ام از جناب مزرعه‌دار خواستم همه‌ی چیزهایی را که



از جناب مزرعه‌دار خواهش کردم پشتِ مبلِ مخمل بایستد و از جایش تکان نخورد.

- نگران نباشید. اول باید صورت‌جلسه کامل شود. ببخشید که تعارف نمی‌کنم بنشینید. این مبل برای آقایانی که دامن پایشان باشد، زیاد راحت نیست.

مزرعه‌دار هن‌وهنی کرد و گفت: «دزدها کارشان را خیلی بی‌سروصدا انجام داده‌اند، وگرنه من بیدار می‌شدم. شب‌ها وقتی هم‌سرم یک قلم آب می‌خورد، من از خواب بیدار می‌شوم.»

معاون سقف‌دودی گفت: «معلوم می‌شود دزدها موقع بردنِ گاوها آب نخورده‌اند!»

من فکری کردم و به مزرعه‌دارِ نگران گفتم: «به همسرتان بگویید از این‌به‌بعد، هروقت دزدها می‌آیند، یک لیوان آب بخورد.»

بعد پرسیدم: «پس نگهبان‌های شب کجا بوده‌اند؟... آن‌ها نتوانسته بودند جلوی دزدها را بگیرند؟»

مزرعه‌دار گفت: «دو نفر نگهبان، مشغول بازی شطرنج بوده‌اند. دزدها خیلی سریع و با مهارت، دست‌وپا و دهان آن‌ها را بسته‌اند. جوری که نگهبان‌ها اصلاً متوجه نشده‌اند و همان‌طور با دست‌وپای بسته، سه دست دیگر بازی کرده‌اند!»

گفتم: «نگران نباشید. خیلی زود همه‌ی گاوهایتان را از دزدهای مسلح پس می‌گیرم و به شما تحویل می‌دهم.»

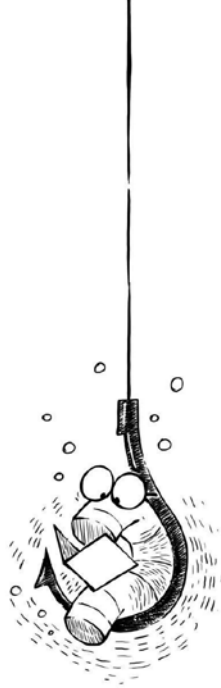
همین موقع، پسرِم رعدوبرق، آمد توی راه‌پله و همان‌طور که چشم‌هایش را می‌مالید، گفت: «پدرا! شما قول داده‌اید چرخ‌های دوچرخه‌ی مرا باد کنید. اما هنوز برایم دوچرخه نخریده‌اید!»

مزرعه‌دار بدون توجه به پسرِم پرسید: «قول مردانه می‌دهید کلانتر؟»

و زدم به سینه‌ام تا همه‌چیز رسمی‌تر شود. سنجاقِ ستاره رفت توی تنم و فریادم را درآورد. البته برای اینکه کسی نفهمد، با فریاد گفتم: «گاو دزدهای لعنتی!»

آقای مزرعه‌دار خوش‌حال شد و گفت: «ممنون کلانتر! شما حتماً آن‌ها را دستگیر می‌کنید.»





«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» اثر راییندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....